

من تنها

یک شاعرم ؛

همین و بس

محمود طوقی

دفتر شعر

# فهرست

- ۱.....باب اول:چه روز های قشنگی
- ۴.....باب دوم:در جستجوی معنا
- ۸.....باب سوم:رویا ها در باد
- ۱۲.....باب چهارم:بخواهید تا به شما داده شود
- ۱۵.....باب پنجم:شاعر یا مسیح
- ۲۱.....باب ششم:کندو ها و رویا ها
- ۲۷.....باب هفتم:مرداد ماه در بهارستان
- ۳۱.....باب هشتم:بر خیز آریو

# باب اول: چه روزهای قشنگی

دستمالی پر از پرتقال و رویا  
کهکشانی پر از ستاره در جیب  
و کوچه هایی پر از عطر نارنج

مادرم هر روز اول صبح  
شمعدانی هایش را به ضیافت می برد  
و به شبنم می گفت:  
جای تان روی گل و برگ درختان خالی ست  
وبه بلبل می گفت:

بلبل نقش درخت قالی  
حیف نیست که خاموش باشی  
این همه باغ و درخت و باران  
بلبل هم آواز می خواند

پدرم هم دل تنگی هایش را هرشب  
می شست به آواز بنان

آسمان پر از ستاره بود  
و ستاره دنباله دار برای مادرم امید همه بی پناهان بود

من هر روز با کفش های پاره ام  
واژه های آفتابی را مشت مشت  
از مدرسه به خانه می آوردم  
و شب ها در آسمان پر ستاره  
بدنبال ستاره ای می گشتم  
که بخت مرا رقم می زد ؛

چه آسمان قشنگی!

در من گنجشکان بسیاری سروتن می شستند  
ودلم می خواست  
برهنه و تهی  
روحم را بر بام شهر پهن کنم

پنجره خانه ما به روی باغ همسایه باز می شد؛  
چه میوه های قشنگی!  
وپیرمرد همسایه  
سبد های امروز و هلو را بی دریغ پر می کرد  
وهیچ نمی پرسید  
سبد های خالی امروز در خانه ما چه می کنند  
وتنها می گفت:  
چه دندان های قشنگی!

برف که می آمد  
پشت بام ها سقف کوچه ها می شد  
وکرسی مادر بزرگ  
دست های کوچک من را پناه می داد  
ومن می گفتم: چه برف های قشنگی!  
خدا کند امسال  
برف ها آب نشوند

ومادر بزرگ می خندید  
یادش بخیر  
چه خنده های لطیفی

برف ها که آب می شد  
عید می آمد  
وما به میهمانی یاس ها می رفتیم  
ومن دلم می خواست  
سکه های عیدی من  
به اندازه ستارگان آسمان باشد  
اما به تعداد انگشتان دست هم نمی رسید

صبح عید مادرم با سکه ای که لای کتاب بود می آمد  
ورو به آینه می کرد و می گفت :خدا کند هزار ساله شوی  
ومن نمی فهمیدم هزار ساله یعنی چه

زمان گذشت  
و بر باغ آینه زخم ها روئید  
پدر رفت  
و در خواب پائیز گم شد  
چه روزهای گرانباری  
ومادر با شمعدانی هایش  
در کنار بلبل خاموش تنها ماند  
ومن از هلاهل روز ها گذر کردم .

# باب دوم: در جستجوی معنا

تمام عمر به جستجو بوده ام  
تا کیمیا بیابم و این سنگ های خاره را  
که شما می بینید و نمی بینید  
به گوهری بی بدیل بدل کنم

هفت ساله بودم  
که سواری سیبی سبز بمن داد  
وردای سرخش را در میان کتاب های من پنهان کرد  
وبه من گفت:  
زیستن را معانی بسیار هست  
بجویی می یابی

مادرم گفت: رویای هفت سالگی ات مبارک باشد  
اما خدا کند

سیب سبز و ردای پنهان  
عاقبت اش بخیر باشد

او گفت: بجویی می یابی  
و جستن آغاز آدمی است  
تا با سر انگشتانت سنگ های خاره را از جای بر کنی  
و در تیره ترین شب جهان  
به دنبال نوری خرد در دیواربی روزن شب باشی

از سردابه ها و دهلیز ها گذشتم  
از مدار تازیانه ها و کابوس ها گذشتم  
تا ماه را بر شلال گیسوان خونین دختران ببینم  
واز مسافران پوشیده چشم بپرسم

## معنای زندگی کجاست

مردی که از نیمه راه باز آمده بود  
خبر از قلعه های فروریخته می داد  
تا سرنیزه ها ردای خورشید را پاره پاره کنند  
فوج های بسیار از نیمه راه باز آمدند  
و خبر از صلیب های تهی آوردند  
من از فراریان پرسیدم:  
آیا فرار به هنگام همان معنای زندگی است؟

شمشیر های شکسته  
اسب های بی سوار  
قلب های خونچکان و آدمیانی له شده  
من تا آن روز آدمی را بدان هیئت ندیده بودم  
در بین راه وزغ های بسیار  
بر زخم های سربازان لیسه می زدند  
و موریانه ها حریصانه  
چشم آدمیان را در حفره خانه چشم ها نواله می کردند  
و آدمیان با چشم هایی بسته  
دهان هایی بسته  
کلماتی ممنوع را تلاوت می کردند

من از مردی که در میان کشتگان  
بدنبال سرش می گردید  
پرسیدم: آیا زندگی این گونه معنا می شود  
خواست چیزی بگوید  
اما فواره های خون مجالش نداد  
تنها انگشت اشارتش بسوی ماه بود

هرکس بسویی می گریخت  
تا ساحل امنی بیابد

من اما مانده بودم تا ببینم  
آیا آواز کشتگان را معنایی هست  
ساحل نشینان به ریشخندی می گذشتند  
ومن دره جای اوراد مبهم کشتگان  
به تردید بودم  
آه. اگر کشتگان را کلامی دیگر بود  
راه فلاح چه نزدیک بود  
من از ساحل نشینان پرسیدم :  
آیا ساحل امن معنای زندگی است  
ندا آمد :چه می گویی ابله  
قهرمان زنده را عشق است

تا آدمی عقل را چگونه تفسیر کند  
شهاب های بسیاری بر شانه های آدمی فرود می آید  
تا از پس بی قرای سالیان  
بدنبال در های نا پیدا  
میان سراب و رویا باشد

ستاره گان بسیاری که در رویاهایم می درخشیدند  
هریک نام قدیسی را به نجوا تکرار می کردند  
وپاهای بر آماسیده ام  
بی نیاز از تمامی پاپوش های جهان  
از سردابه ها و دهلیز های بی شمار می گذشتند  
من از مردی که با سایه اش سخن می گفت ؛  
مردی که زمانی دور شاعر بود  
ودنیا را برای ما باعشق معنا می کرد  
پرسیدم: آیا زندگی این گونه معنا می شود  
اما او تنها می گریست  
واز بهانه و عشق و ترانه سخن می گفت

با این همه از لابلای کتاب ها گذشتم



از کلمات عاصی بوی باروت می آمد  
ومردی که روزگاری خود شاعر بود  
با تفنگ و قمقمه اش  
از گندم زاران کتاب های من گذشت  
در سرپل جوادیه در خون خود غلطید  
با خود گفتم؛ بی شک او باید معنای زندگی را یافته باشد  
اما دریغا دریغ  
که شهیدان را زبان سخن گفتن نبود

در روشنای صبح  
از دهان های خاموش کلامی تلاوت نمی شد  
پیر مردی را دیدم  
که با کفش های سوراخش از خستگان بی امید می خواست  
حرف او را بار دیگر بار کنند

من از او پرسیدم: آیا کفش های سوراخ و اوراق منجمد  
می تواند معنای زندگی باشد  
او گفت: باید در کتاب بیابم  
حتماً در هزاره ای دور برای پرسش تو پاسخی بوده است  
و در کتاب های عتیق پرسه زد  
کلمات منجمد از گور های شان بیرون می آمدند.

# باب سوم: رویا ها در باد

یک کفش

یک کلاه

و یک پیراهن

تمامی زندگی من یعنی همین

رویا هایم را به باد های شمالی سپرده ام

برای شما چه فرق می کند

در چمدان رویا های من چه بوده است

بیهوده از آب و آسمان و ستاره نگوئید

با این کفش های سوراخ

سراغ کدام پروانه ها را

از عابران ترسخورده می گیرید

من این جا همیشه خدا دلم برای کسی تنگ می شود

باور کنید

انگار همین دیروز بود

که رویا های هفت سالگی ام را از کنار پنجره

باد برده بود به خانه همسایه

ومن دلم تنگ شده بود

و تا نیمه های شب

به هایهای بلند گریه می کردم

من این جا هزار سال است که منتظرم

دلم بخاطر خرده ریز های هفت سالگی ام تنگ شده است

دلم بخاطر خرده ریز های هفت سالگی همه شما تنگ شده است

بهمین خاطر است

که لباس هایم را از ابر می دوزم

کافی است تمام قد در آینه قدم بزنید

و ببینید که رویا ها

چگونه در هزار توی آینه ها پیر می شوند  
باور کنید  
نرفته باز می گردید  
برای من و شما  
هه جای جهان  
یعنی همین کوچه های متروک  
به خیابان نگاه کنید  
دارد از تب و سیاه سرفه می میرد

هر روز ابر ها در همین کوچه بغلی  
سر در گریبان آدمیان می کنند  
و آرام آرام غم های خود را می شویند

برای شعر های ناگفته  
چه فرق می کند  
عابران در این خیابان چه می کنند  
ما این جا  
تنهایی های مان را  
در گریبان های خاموش پنهان می کنیم  
و با دهان های باز نمی خندیدم  
تا بوی کلمات ممنوع  
ساطور و قناره را به کوچه نیاورد

بی تاب و بی قرار  
از کوچه می گذریم  
تا رویا های جوانمرگ شده مان را  
در خواب های نیم ساعته ببینیم  
آخر می دانید  
ما همیشه خدا دیرمان شده است  
از گردنه تاریخ دیر بالا آمده ایم  
و حالا می خواهیم  
با چتر های سوراخ  
دریا های بی کرانه را به خانه بیاوریم

این خانه ای که شما می بینید  
سل و سرطان و تنهایی  
از در و دیوارش بالا می رود

جنوب یا شمال  
وقتی که عشق نباشد  
چه فرق می کند  
آدم در کجای این زمین می میرد

شب یا صبح  
بارانی یا آفتابی  
مورچه ها که بیایند  
از آدمی چه می ماند  
جز آه و حسرتی که آسمان را هزار پاره می کند

ما این جا  
سایه های مان را از موش های همسایه پنهان می کنیم  
و می ترسیم که شب بیاید و  
ستاره دنباله داری از فراز خانه ما گذر کند  
و مادرم بگوید: ای امید همه بی پناهان

ما اینجا  
خواب های مان را در تاریکی می بینیم  
و کلمات ممنوع را  
در شعر های نا نوشته پنهان می کنیم  
ما این جا

در پشت در های بسته  
با سایه های خود حرف می زنیم

واژه ها و کلمات ممنوع  
از کوچه های متروک می آیند  
ویک راست می آیند سروقت خانه من  
هزار واژه و نام

بر گرد لبان من می چرخند  
و نام قدیسانی را تکرار می کنند  
هرروز مادرم  
یک سبد ستاره و الماس شکسته را جارو می کند  
واز چشمان من می فهمد  
تا صبح  
ستارگان و خورشید های گم شده را  
شماره کرده ام

این جا باد آدمیان را نمک سود می کند  
تا مه صبح گاهی بیاید و  
چشم گنجشکان تنها را  
به آب های گل آلود بسپارد  
این جا آدمیان طلا می فروشند و آب می خردند  
تا ساقه های نیشکر  
در شکم های بر آماسیده کودکان بروید  
و آسمان تهی  
با گاری های شکسته اش  
جنازه های طاعونی را  
در گور های آسمانی پنهان کند  
این جا مشعل های بزرگ آتش  
ظلمات شب را صد چندان می کنند.

# باب چهارم: بخواید تا به شما داده شود

ملحفه های خونین را  
در گنجه های قدیمی پنهان می کنم  
تا خواب قیلوله جهان  
در چشم نازک سوسن ها ورق نخورد  
بگذار گیلان های خالی از خون پروانه ها لب پر زنند  
و تاریخ در مغز های کپک زده  
هزار باره نوشته شود

مردی که به دنبال ستاره دنباله داری بود  
خاطراتش را در اتاق های بی روزن  
در شبی که جهان در خواب فسفری اش گم بود  
بر در و دیوار می نوشت  
و با پا های زخمی  
از روز های خاکستری می گذشت

این انار شکسته  
یاد آور خون کدام شهید است  
که با آب هیچ بارانی شسته نمی شود

بیابرویم  
تا من آواز زنجره ها را در شب  
برای تو گام به گام بازگو کنم  
که پیامبران فلاح آدمیان را  
به دعا های نومیدانه خود سپرده اند

نور یگانه ای که تو و من  
آن را در شبان تاریک جستجو می کردیم  
کرم شب تابی بود که راه خانه خود را می جست  
و به ریش ما می خندید

حالا بیا ساعتت را دوباره کوک کن

ببین

تمامی عقربه های جهان

بر مدار «مارا غمی نیست» می گردد

نگاه کن!

زنی که با چادری سیاه از زیر مهتابی دنیا می گذرد

به عشق چون شیطان مجسمی می نگرد

وتنها در گوش نوزادان خود

اوراد عتیق می خواند

خب ،ما یعنی همین

روزهای عزا و شب های تنهایی

جیب های تهی و وجدان های بی حوصله

تا تشمت شب از بام جهان بیفتد

ما بر مدارهمین اوهام می گردیم

دیروز مردی را دیدم

که در تمامی عمرش حتی یک لحظه

مرا در خواب هم ندیده بود

و آن وقت می گفت :تو با کلمات کتاب ما چه کرده ای

خورشید را درجیب جلیقه ات پنهان می کنی

وآن وقت می گویی ؛آی دزد

آی مردم من با این آسمان بی فروغ چه ها کنم

وتو می روی در پشت پرچین ماه می خوابی و می گویی:

دست بر دار

کارما از این نمایشات گذاشته است

آخر این خط تنهایی ست

پنجره را که باز کنی

می بینی که راست می گویم

برای من وتو پایان همه راه ها تاریکی ست

اما اگر پنجره هارا ببندم  
با کابوس های شبانه ام چه کنم  
با حربایی که هرشب  
با طنابی از پرچین خواب های من می گذرد  
ومی گوید: برخیز، این طناب از آن توست

بی خواب می شوم  
از پنجره به کوچه می نگرم  
سایه هایی مشکوک در اخم کوچه ها گم می شوند  
و زنجره های وحشت  
از خواندن باز می ایستند

راستی تو فکر می کنی  
من ابله ام  
با مشتی واژه و چند رویای شبانه  
می خواهم آدمیان را به عشق دعوت کنم  
مگر مسیح چه کرد  
گفت: بخواهید تا بیا بید  
کافی است که این مردم  
یک روز صبح که از خواب برمی خیزند  
از خاطرشان بگذرد  
که می توان عاشق بود  
آن وقت تو فکر می کنی  
سرنیزه ها با اطلسی های این باغ چه می کنند  
گیرم که عقوبت نشان دادن پیراهنی خونین چوبه داری باشد  
باران که ببارد  
هر مارمولکی به سوراخ می رود  
آن وقت من و تو  
از رنگین کمان آسمان بالا می رویم  
ومی گوئیم: ای رنجدیدگان روی زمین بیا بید  
ملکوت زمین و آسمان از آن شماست .



# باب پنجم: شاعریا مسیح

وقتی سرب گداخته ای  
در کاسه دو چشم ات قُل می زند  
و موریانه های درد  
بر تار تار عصب هایت دندان می کشد  
حس غریبی به تو نهیب می زند :  
دست بر دار ای روح بی قرار  
گیرم که لب فرو بندی و اسرار نا گفته را به گور بری  
با این سپاه آواره منهزم چه می کنی  
سرداران یکایک سپر بر زمین نهاده اند  
و شب را با عطر گیسوان زنان سیاه موی صبح می کنند

گیرم که بگویند : ایستاد و مُرد  
گیرم که بگویند : بر سر پیمان خویش تا لحظه آخر یگانه ماند  
آخر که چه؟  
نگاه کن!

بر سر هر خانه پرچم سفیدی است  
در صف های بلند مغازه ها  
رفقای تو با توبه نامه های شان خرید می کنند

-به رفقا بگوئید : توبه نامه های شان را  
در اتاق های خواب شان قاب کنند  
و به فرزندان شان بگوئید  
به دنبال پدران شان در فاحشه خانه ها بگردند

-آه . ای مسیح آواره  
که تنهایی هایت را باید با چهار میخ بر دست ها و پاها گره بزنی

که شبی از خواب ستاره گان  
با انبانی از رویا به شهر آمدم  
و داغداران و رنج دیده گان را بشارتی دادم

-یاوه می گویی  
پیش از این نیز تمامی پیام آوران بدین گونه بوده اند  
انبانی از رویا و کلماتی معلق  
وعده هایی بعید  
و ملکوت هایی ناپیدا  
شما همین گونه رنجدیدگان را فریب داده اید  
به شلاق و تازیانه که می رسید  
رسالت خود را انکار می کنید  
اگر تو مسیح نیستی  
پس مردم را به کجا دعوت می کنی؟  
هر روز به نامی در جایی پرسه می زنی  
پرومته یا مسیح  
مزدک یا مانی  
حلاج یا شهاب  
چه فرق می کند؛ چه نام و کجا  
یک روز ساحری  
روز دگر طبیبی  
روز دگر صیاد  
که با تور بمیان مردم می گردی  
وامروز شاعری  
ای لعنت به هرچه واژه و شعر و شعار و شعور  
ای لعنت به هرچه شعر در هر کجای جهان  
با چند واژه و کلام مبهم  
کودکان را فریب می دهید  
به ملکوتی در آسمان ها  
ویا بهشتی در نا کجای جهان  
خب باور نمی کنی

از ابتدا شروع می‌کنم  
از سواری که با ردای سرخش در هفت سالگی از رویای من گذشت  
و به من سیبی سبز داد و گفت: زندگی را معانی بسیار است  
من کجا و شاعری  
من در لابلای کتاب‌ها بدنبال چیز دیگری بودم  
باور نمی‌کنی  
من در مرگ گنجشک کوچکی هفت روز با خدا حرف می‌زدم  
من بدنبال تعبیر رویا هایم بودم  
من می‌خواستم بدانم معنای سیب سبز و ردای سرخ کجاست  
من می‌خواستم بدانم زندگی را چه معنایی هست  
من کجا و شاعری  
خب چه می‌توان کرد  
آدمی یعنی همین دو چشم  
من آدمیانی دیدم  
که در هیئت آدمی نبودند  
چرا که گرسنگی آنان را به هیئت خرچنگ‌ها در آورده بود

من تنها می‌خواستم راز گرسنگی آدمیان را بفهمم  
من تنها می‌خواستم بدانم آدمی چرا از هیئت خود تهی می‌شود  
ورویا های آدمی چرا در گرسنگی رنگ می‌بازند  
من کجا و شاعری

-شعار می‌دهی

مثل همیشه از جنگ طبقات حرف می‌زنی  
آن وقت انکار می‌کنی که پیام آوری

مرا با تخت‌ها و تاج‌ها کاری نیست  
مگر نمی‌بینی که می‌گویم: مال قیصر را به قیصر بدهید  
مرا با چشم‌های منتظر کاری هست  
با آنانی که در انتظار آیه‌های رستخیزند  
مرا با گرسنگان و رنج‌دیده‌گان کاری هست

من آمده‌ام تا زخم‌های ناسور شده روح این مردم را شفا بدهم  
معجزه من تنها همین واژه‌های غریب است

که در کوچه ها و خیابان ها جاری است  
من تنها می گویم: آب، شبنم، باران  
و این یعنی شعر

-هزار سال است که یاوه می بافید  
در پشت کلمات پنهان می شوید و گرسنگان را به مذبح می برید  
باید نشست و دید  
این کلمات و واژه های معلق  
در زیر ضرب تازیانه ها  
تا کجا و کی  
از لبان تو چون صاعقه بیرون می زند  
وقتی که ارژدهای درد  
به بزرگی یک دنیا در کف پاهایت دهان می گشاید  
و چرک و خون آنی مجالت نمی دهد  
نه واژه های مبهم و معلق  
و نه رنجدیدگان روی زمین  
ترا از لهیب درد پناهی نمی دهند

تا درد و تازیانه را چگونه تفسیر کنی  
شاید فلاح آدمی در زدودن زنگار های روحش باشد  
شاید تقدیر آدمی هاویه های وحشت باشد  
تا فلز ناب از آتش و خون سر بیرون بیاورد  
و پیامبری چون مسیح  
ناجی این گله های گرگ زده باشد  
روزگار را چه دیدی  
مگر مسیح که بود؟  
مردی که روزگاری خود شاعر بود  
رنج قوم خود را بجان خرید  
تا خون او فدیه آزادی مردمان جهان باشد  
و این درد که چون سرب مذاب قُل می زند  
در دو کاسه چشم من  
شاید تقدیر مقدر شاعران باشد

-دست بردار ای مسیح سرگردان!

کافی است بگویی: مسیح تویی

اما اشتباه کرده ای

بگذار سرنوشت مقدر تو تاریخ را به گونه ای بازگونه رقم بزند

بگذار گرسنگان بفهمند

هزار مسیح دیگر که بیاید

دنیا یعنی همین

رها کن این صلیب و میخ ها و رنج های بی شمار را

بگذار دنیا بی صلیب به راه خود ادامه دهد

قیصر یا نرون یا سزار یا شاه

چه فرق می کند کی و کجا بر این گله های پراکنده فرمان می دهد

بگذار گرسنگان در نجوا های شبانه شان ترا نفرین کنند

بگذار بگویند: برای تغییر جهان همه چیز آماده بود

اما مسیح نیامد

بگذار بگویند با صلیب خالی و گور تهی

نجات دهنده ای دیگر از آسمان نخواهد آمد

بگذار از ملکوت آسمان نا امید شوند

آن وقت می بینی

که کار دنیا روبراه تر می شود

چه می شود کرد

شاعران برادران مسیح اند

از همان تبار

از تپه های رنج آدمیان بالا می روند

و با صلیب های شان که خود حمل می کنند

از آدمیان می خواهند که مهربان باشند

و بدانند که ملکوت آسمان ها از آن کسانی است

که از مرز درد های بی شمار می گذرند

تا آیه های زمینی را از دهان شاعران بشنوند

تو فکر می کنی که این مردم یعنی مسیح

تو فکر می کنی که این مردم یعنی من شاعر

باور نمی کنی  
مسیح یا من یا دیگری  
این ها بهانه های این مردمند  
این کلمات و واژه هایی که می بینی  
کابوس ها و رویا های آدمیان است  
که هر هزاره ای  
بر گردا گرد سر کسی می چرخد

به این زنان سیاهپوش نگاه کن!  
همین زنانی که مدام بر گرد گور های تهی می گردند  
فکر می کنی چه می کنند؟  
دارند طواف می کنند  
بر گرد چه؟

دارند مسیح دیگری را در زهدان های بارور شان خلق می کنند  
یا شاعری که بیاید و درد های ناگفته آنان را  
به کلمات سرگردان و عاصی حوالت دهد  
این مادران هریک  
مسیح یا شاعری در زهدان دارند  
از قدیسانی که تنها یک شب از رویای آنان گذشته است  
اینان در پی کار خوداند  
من باشم یا نباشم  
مسیح باشد یا نباشد  
اینان هزار سال است که خاموش وسوگوار  
از بطن مادرانه خود  
هزار مسیح و شاعر  
در هر دیار و برزنی رها کرده اند

واین درد که چون سرب مذاب قُل می زند در دو کاسه چشم من  
و موریانه های وسوسه  
بر تار تار جانم دندان می کشند  
با این همه من تنها یک شاعرم؛ همین و بس .

# باب ششم؛ کندو ها و رویا ها

نه!

شما را بر من منتی نیست  
کرم های کتاب و موریانه های ذهن  
عنکبوت های انبار های تاریخی  
من آن چه یافته ام  
از برکت آن سوار و سیب سبز و ردای پنهان است

در هر سوراخ و بیغوله ای سرک کشیدم  
از میان سطر ها و واژه های کتاب ها گذشتم  
تا شاید رد پای ستاره دنباله دار را  
در دره های جذامیان مطرود بیابم

من بدنبال رسولی بودم  
که آیه های زمینی اش  
بشارت باران بود  
مرا با خطیبان رسمی و اوراد عتیق کاری نبود  
من بدنبال سواری بودم  
که از خواب اطلسی ها می آمد  
و حضورش عین باران بود

به خاک های سوخته چون رسیدم  
از آیه های زمینی نشانی نبود  
داس مرگ از خواب کودکان می گذشت  
و از دهان خواب آلوده خواب زدگان  
هذیان های گشودن سرزمین های ناشناخته جاری بود  
چه تب تند مرگباری بود

کودکان در آژیر آمبولانس ها بدنیا آمدند  
و در رُپ رُپه طبیل ها

در مرداب هاب عفن از یاد ها رفتند  
و تنها نامی و شماره ای نشان آنان بود  
آنانی که می توانستند جهان را با اندیشه خود آبادان سازند  
اما خود در نا آبادی جهان سوختند

من در میان کشته ها و سنگر ها چه می کردم ؟  
بدنبال رو یا های گمشده خود بودم  
می پنداشتم  
در میان این کشتگان بی شک  
رد پاییی از ستاره دنباله دنباله دارخواهم یافت  
و شاید بر من نیز چون دیگر رسولان  
نشانی آشکار شود  
اما مرگ و ویرانی  
میوه تلخ جهالت بود  
چگونه در میان این خوایزده گان تب دار  
ستاره دنباله داری می گذشت؟

با خود اندیشیدم  
هرگز زائری با تفنگ و سر نیزه  
بدنبال رسولی نبوده است  
تفنگ و سرنیزه ام را  
به مرداب ها و وزغ ها سپردم  
و در کنار کرخه  
باور هایم را با آب های خونین شستم

در خواب بودم که اجنه ها و شیاطین آمدند  
آه. از بی خبری آدمی  
که با چشم حقارت به بدی می نگرد  
به سایه هایی که مدام در تاریکی غوطه می خورند  
و تنها برق دشنه های شان  
خبر از حضور آنان می دهد



آن که بر سکوی خطابه  
رسالت خود را انکار می کرد  
همان فرزند مریم باشد  
من از خویشتن پرسیدم: اگر او مسیح نیست  
پس چگونه ایمان ما  
در دامان آلوده زنی ناپاکار  
سودای قوادان شده است  
اگر او مسیح نیست  
پس رسالت آدمی کجاست  
آیه های مقدس چگونه تعبیر می شوند  
مگر نگفت: صلیب های تان را بر دارید  
مگر نگفت: جامه های تان را بفروشید و سلاح بخرید  
مگر نگفت: امروز مرا چون جنایتکاران محاکمه می کنند

تازیانه ها شاید  
آدمیان رویارزده را  
به زمین تلخ بیاورد  
و چرک و خونی که از کف پای آدمیان دهان باز می کند  
شاید چشمان بسته را  
نیمه باز کند

تا رسولان ریز و درشت بیایند و  
رسالت خود را انکار کنند  
تا خروس مفلوک  
از پرها و حنجره هایش  
خواب هزار ساله را بتکاند  
هزار تازیانه از مرز رویا و باور گذشت

من به آنان گفتم:  
من بدنبال ستاره دنباله داری بودم  
و خود نمی دانم  
چگونه از این بیغوله ها و سردابه ها سر بیرون آورده ام  
من رفته بودم تا از آن سوار سرخپوش بپرسم

زندگی را چه معنایی هست  
من بدنبال رویای هفت سالگی ام بودم  
اما آنان گفتند:

اینجا مردن هست  
نگفتن نیست

من پرسیدم چه باید بگویم  
این کف دست و یک تار موی  
من از کجا می دانم  
پروانه ها شب را در کدام بیشه صبح می کنند  
من از کجا بدانم شعر های ناسروده  
در رویای کدام شاعر سر گشته سر گردان است  
من از کجا بدانم  
صبح در حنجره کدام خروس به خانه می آید

شما بگوئید  
من از کجا می دانستم  
که رسولان پیشاپیش رسالت خود را انکار می کنند  
و به باور های آدمی  
آب چرکین دندان های کرم خورده شان را می اندازند

من با دوچشم خویش دیدم  
مردی که هزار تازیانه خورد و نام خود را نگفت  
من با دوچشم خویش دیدم  
شاعری را که با چشمان بسته اش  
قصیده بلند زندگیش را سرود  
من با دو چشم خویش دیدم  
زائری را که با پاهای باند پیچی شده اش را  
به آخرین پیامبر زمینی دخیل بسته بود

من هم چنان مبهوت کلمات خونین بر لبان خاموش بودم  
من از خود پرسیدم:

مرز رستگاری آدمی کجاست ؟

من شبی نوای نی لبکی را شنیدم  
که عطر لبان زنی تنها را داشت  
او از عشقی سخن می گفت  
که نیمه شبی در میان سردابه ها از در های بسته گذشته بود

من رودی را دیدم که به ابدیت رهسپار می شد  
و پیر مردی در آن حوالی  
بدنبال کودکیش می گشت  
که در میان خلنگزاران گم شده بود  
من از نگهبان آن رود پرسیدم: آیا آدمی را به ابدیت جهان راهی هست  
او گفت: ابدیت در قلب آدمی است

بجویی می یابی  
من پرسیدم: آدمی با چشم هایی چنین بازگونه  
با پاهایی چنین زخمی  
چگونه در قلب خویش نظر کند  
مگر نمی بینی  
که قلب آدمی بر فراز نیزه ها خونچکان است  
پیرمرد کور بود و نمی دید؛  
او گفت به آن سوی خویش نظر کن  
نگاه کردم  
هفت سالگی ام آن جا بود  
هنوز داشت در مرگ گنجشگ کوچکی می گریست

من آن جا مردی را دیدم  
که بذر نور بر زمین خشک می پاشید  
و دمی دیگر در لباس مردگان بود  
با کفنی که هدیه سکه ناچیز رهگذران بود  
من از سماجت او به تعجب بودم  
بذر نور و زمین خشک  
و مرگی نابهنگام که از راه می رسید

بی شک باید در آن سوی این مه صبح گاهی هم حکمتی باشد  
بی شک باید در این سماجت و این مرگ هم حکمتی باشد  
اما آدمی تا راز های سر به مُهر جهان را باز کند  
باید دور دنیا را سفر کند  
باید عمر نوح بیاید  
با این کفش های سوراخ و تورهای تهی  
خوراک ماران ازرق چشم خواهیم شد  
  
با این همه مگر زنبور ها چه می کنند  
سراسر جهان را چرخ می زنند  
تا عسل را از رویای هزاران ساله گل ها  
بر بال های خود به کندو ها بیاورند  
ما هم رویاهای مان را از سراسر جهان گرد می آوریم  
و در کندو های هزاران ساله انبار می کنیم  
بی شک روزی شهدی گوارا خواهد شد  
بی شک روزی آدمیان بسیار بر گرداگرد کندو های مان می ایستند  
کلاه از سر بر می گیرند  
و به یاد هزاران هزار زنبور عاشق  
سکوت می کنند

# باب هفتم؛ مرداد ماه در بهارستان

بادی سیاه می جوشید و می خروشید  
واز پله های مرداد بر سنگفرش بهارستان جاری بود  
ما همیشه تکرار پدران خودیم  
ما همیشه از یک سوراخ گزیده می شویم  
ما همیشه رویا های مان را با کابوس های دیگران قسمت می کنیم

واین طعم خون  
که مدام یاد ها و خاطره ها را  
از قتلگاه شهیدان به فراسوی جهان می پراکند

به راه می افتیم  
صدای تازیانه ها و گلوله ها  
در گوش جهان می پیچد  
وآزادی  
چون هوای سرگشته در ظهر تابستان  
برفراز کوچه ها و خیابان ها پرسه می زند  
و خاک تشنه ترک بر می دارد

از کنار قلعه ها و باروها می گذریم  
و بر دیوار های شیشه ای دیوان سنگ می پراکنیم  
اما در تالار های آینه  
سر های بریده بر طبق های ناصری می چرخد  
و در زیر درخت نسترن  
آقا خان به دست نوشته هایش در طرابوزان می اندیشد

در کنار برجک های قزل قلعه  
ستون های آتش و نفت قد می کشد  
و در رگ های کارگران عصیان و گرسنگی قُل می زند  
روزنامه ها خبر از ستاره دنباله دار می دهند  
ومادران و همسران کوچه ها را آذین می کنند ؛

راه را باز کنید  
که نجات دهنده می آید

اما تا سر یحیی  
هدیه رقص لکاته ای شود  
مریم های بسیار باید در انتظار پیر شوند  
ایکاش زندگی ترجمان رویا های آدمی بود  
واین مه غلیظ  
که از اعماق تاریخ زبانه می کشد  
و کوچه ها و آدمیان را در خود گم می کند  
بی شک راه ستارگان و ارواح تبعیدی را می بندد

از حنجره خروسان  
صبح تلاوت نا شده  
شب می آید  
وشعار ها و کلمات  
بر دهان های باز نا شده یخ می بندد  
و این خلاق که مدام در کار بردن و آوردن مجسمه های تهی شده اند .

شهریور تب زده  
چون رویایی نا بهنگام  
در خون خیابان می چرخد  
و مادران به سراسیمه گی  
پستان های تهی شده شان را  
در دهان کودکان عاصی می گذارند  
تا تیرک های میدان های چیتگر  
از قلب و سینه تهی نباشد

و این رویا هم چنان  
از ذهن ها و لبان آدمیان می گذرد  
تا خواب دیوان آدمیخوار  
در زیر سرنیزه های رضاخانی آشفته شود

دنیا یعنی رویا و دروغ  
دنیا یعنی نمایش دلکان و لکاته ها  
دنیا یعنی آینه های شکسته ای  
که بدی را صد چندان می کند

تا باد بیاید و  
شلاق های آتش  
از گرده و روح ما رویاها را برکند  
یاران بسیار در نیمه راه باز می مانند  
و قافله شهیدان  
تا بینهایت دنیا قد می کشد

فریادی در گلو و خونی در چشم  
از مزارع گندم می گذریم  
واز بلندی های قافلانکوه  
به صف بلند اسیران نظر می دوزیم  
تا فرزندان آدمی  
در زیر پای چکمه پوشان رضا خانی ذبح شوند  
بی شک زنبوران عسل  
با کندو های فرو ریخته شان  
خوراک حرباهای آدمیخوار خواهند شد

این دنیا همچنان پرشتاب  
از کابوس ها و رویا های ما می گذرد  
واوباشان و فاتحان  
بر سنگفرش بهارستان پا می کویند  
تا خانه ملت اصطبل رضا خانی شود  
فرجام این رویا ها و کابوس ها کجاست ؟  
فرجام این دهلیز ها و چوبه های دار  
فرجام این زمین خوردن ها و گریختن های بی پایان کجاست  
فرجام این خاک  
که مدام به یغما می رود

وقوادان بسیار آن را بر طبق های ناصری می چرخانند

بی پرده تر از این درد  
که مغز استخوان آدمی را آب می کند  
در سرنوشت مقدر ما  
کدام ستاره نامیمون نهاده است  
تا این آسیاب هفت سنگ بر خون و رویای ما بچرخد  
و داریوش خفته بیدار شود  
وبا دو چشم خویش ببیند  
که این در هنوز بر مدار هرزه گی اسبان و آدمیان می چرخد.



# باب هشتم: برخیز آریو

مرا پروای مردن نبود  
اگر آریو در میان ما نبود  
خُودُ و سپر و خفتان او بود  
اما دریغا دریغ  
که تنگه تکاب به سکه ای ناچیز رها شده بود

نام ها و نشان ها  
مرا فریب داده بودند  
مرا که باورم به انسان عین آینه ها بود  
مرا دلکانی فریفته بودند  
که خود را «خسروان» هفت دریا می پنداشتند

مرا از زوزه شغالان هراسی نبود  
که هیبت شغالان  
تنها مردگان گورستان های متروک را فریب می دهند  
من رفته بودم

تا در رکاب برزن بمیرم  
و کلمات با ساطور و قناره  
از لبانم تلاوت شود  
اما خسروان هفت اقلیم پیش از ما  
دیوان های بسیار سروده بودند  
و خُودُ و سپر و خفتان ما  
پیشکش لکاته ای شده بود  
آه. ای آریو

ای سردار همه تنگه ها و دلواپسی های ما  
در قلعه ای فرو ریخته  
بی سپر و خفتان و خُودُ  
با سپاهی چنین بی شمار

چه باید کرد  
چه بایدمان کرد  
که اسارتی چنین تلخ  
مرگ را در چشمان آدمیان شهدی شیرین می کند

ایکاش فرصتی بود یکبار دیگر  
شمشیر های مان را با خون شغالان آذین کنیم  
ایکاش فرصتی بود یک بار دیگر  
در کنار تو بر بلندای تنگه تکاب بایستیم  
و در رکاب تو بمیریم  
بگذار این خفت را با خون خود بشوئیم

اما گناه ما چه بود؟  
مگر ما در کنار تو  
در هر هزاره ای نایستادیم و نمردیم  
مگر ما در هر نبرد و میدانی  
تا لحظه آخر نایستادیم و نماندیم  
مگر ما هزاران سال است که به اسارت نمی رویم  
مگر این دخمه ها و زنجیر ها را  
به قامت پا های ما نمی سازند  
پس چه شد که ما را بفریبی فریفتند  
طلسم کدام رجاله ای  
چشمان ترا بر بیشه شغالان بست  
مگر نگفتی یک بار دیگر  
قصه تنگه تکاب را تکرار می کنیم  
چه شد آریو؟  
می پنداشتم چون تو باشی  
همه دنیا هست  
این خود و شمشیر و خفتان همه بهانه بود  
ما در کنار تو  
روئین تنانی بی مرگ بودیم  
مگر تو نگفتی: چون مرگ بیاید

چون آبی گوارا بنوشید  
پس چه شد که مارا رها کردی  
و گوش به اوراد کهنه مردمانی سپردی  
که گریز به هنگام افتخارشان بود  
آریو!  
مگر فراموش کردی رقص رجاله ها را بر سنگفرش بهرستان  
وخون مرتضی را  
که بهانه شان بود نه پرچم شان

دیدی آریو!  
دیدی ای سردار همیشه حماسه ها و خوشبآوری های ما  
دیدی که لیکسانی ترا فروخت  
و باور مرا به تو که چون آب های همه دنیا آبی بود  
مکدر کرد  
تو فکر می کنی  
اسارت با ما چه می کند ؟  
تو فکر می کنی زوزه شغالان  
بیشه های خاموش را تا ابد سیاه می کند  
تو فکر می کنی  
ما همیشه با دستان بسته به میدان می آئیم  
تو فکر می کنی مادران ما  
در جامه های سیاه شان زهدان های تهی دارند

بر گرد آریو!  
ما هنوز برای نبرد در رکاب تو آماده ایم  
به قلعه های فرو ریخته و شمشیر های شکسته نگاه نکن  
از پای کوبی شغالان گذر کن  
این خاک همیشه خدا  
مردان مرد را در بطن خود نهان می کند  
به خورشید نگاه کن  
در بطن هر غروبش تلالو دیگری است  
هر چند شب همیشه خدا شب است

اما سوار صبح که بیاید  
شب و تاریکی و زوزه شغالان همه باد هواست  
مگر ما در تنگه تکاب چند نفر بودیم  
اگر لیکانی نبود  
اسکندر تا ابد سرگردان بود  
ما فرزندان آن حماسه و آن خاک و آن روزگاریم  
ما فرزندان توایم  
ای سردار همه تنگه ها و حماسه ها

می بینی آریو!  
قصه تو ولیکیانی  
مدام در تاریخ ما تکرار می شود  
می بینی که قحبه گان  
چگونه ترا و مرا در دام فریب خود گرفتار می کنند  
اما آریو  
سردار غم ها و غصه های ما  
همیشه لیکانی پیروز همه جبهه های فریب نیست  
ما یک بار دیگر باز می گردیم  
آن وقت که تو بر بلندای تنگه تکاب فرمان می دهی  
ما در رکاب تو شمشیر می زنیم و می میریم  
ما را از مرگ در رکاب تو هراسی نیست  
ای سردار تنهای همیشه تاریخ.

اسفند ۱۳۸۰

\*

اسکندر به ایران آمد و سپاه ایران را شکست داد. اما در راه فتح پایتخت ایران؛ پاسارگاد در کوه های  
بختیاری در تنگه تکاب آریو برزن سردار ایرانی با گروه کمی راه را بر او بست.  
اما لیکانی یک خوزی راه بلد به آریو برزن خیانت کرد و راه عبور از تنگه را به اسکندر نشان داد.